

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# ***Ai No Kusabi***

*The Space Between*

Vol. 1

**STRANGER**

Rieko Yoshihara

*June*

*Yaoi*

*Novel*

# *Ai No Kusabi* *The Space Between*

جلد اول

بیگانه

نویسنده: ریکو یوشیهارا

تصویرگر کاتسومی میچیهارا

مترجم فارسی: دختری با ماسک شیشه ای

برای دریافت رمان به کانال

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

جوین شین

## فصل چهارم - بخش یک

میداس - منطقه 3

میسترال پارک یک مرکز بسیار بزرگ از تالارهای نمایشی در شکل و اندازه های مختلف بود.

شروعش با «کازینو راو» که جاذبه اصلی لهاسا محسوب میشد، بود در ادامه به «موسسات سرگرمی» میرسید و مهمانان می توانستند آنجا بخش های اصلی «چهارگوشه لذت» را با چشم خود ببینند.(البته با قدری تفسیر و تغییر)

روز حراج نزدیک شده بود. میداس به سرعت در تب و تاب آماده شدن برای این روز بزرگ و مهم بود از سراسر تالار بیضی شکل سر و صدا و شلوغی شنیده میشد درحالیکه آنجا در طول روز بطرز عجیبی ساکت و آرام بود.

طبق حرفهای کیریه،شایعه حراجی در تمام میخانه های کِرس پیچیده بود.همه این آشوب ها شاید بخاطر این بود که آکادمی تولیدات مصنوعی قصد داشت پس از 5 سال غیبت از نو شروع به فعالیت کند.

ریکی و دوستانش در فاحشه خانه هرما ماندند.

« چی میگی؟ بیا بریم دیگه!» کیریه با خواهش و التماس به پر و پای سید آویزان شده بود « ای بابا تماشا کردنش که مجانیه! خیلی کیف میده وایسی یه گوشه و تماشا کنی ...واسه تنوع که بد نیست درسته؟ تازه اگه شانس بیاریم میتونیم پول شرابمونم جور کنیم!»

سید در کل با کیریه مخالف نبود مخصوصا از آن موقعی که کیریه داشت لاله گوشش را میکشید بیشتر به حس و حال آمده بود. او به ریکی نگاه کرد انگار میخواست از رئیس قبلی اجازه بگیرد: «هی ریکی، نظرت چیه؟»

مشخص نبود که ریکی به تماشای حراجی ذره ای علاقه دارد یا اینکه هوس کرده هر جایی برود چراکه به کوتاهی گفت: «اگه میخواین برین، خب برین» سید شانه هایش را بالا انداخت. کیریه ابرو در هم کشید و با کج خلقی گفت: «تو چته آخه؟ مردم میگن کل روز داری ول می چرخي ... میشه بگی تو مواقع بیکاریت چکاری میکنی؟» بعد رو به اعضای گنگ کرد که همیشه اولویت اولشان ریکی بود و با لحنی سرزنش بار گفت: «شماها دلیل خاصی دارین که نمیخواین برین؟»

وقتی ریکی رویش را به کیریه مهاجم برگرداند او لبهایش را بهم فشرده و چشمهایش را باریک کرده بود و میگفت: «شاید یه کسی اونجاست که دلت نمیخواد ببینیش؟»

ریکی گفت: «حالا هر چی!» انگار همه چیز برایش آنقدر بی اهمیت بود که نمیخواست ذره ای به آن فکر کند.

کیریه با تمسخر لبخندی زد و گفت: «پس تصمیم گرفته شد. بد نیست آدم هر از چند گاهی بره شهر خوش بگذرونه!»

«من به این کودن اهمیت نمیدم!» ریکی از گوشه چشم نگاهش کرد صدایش



آرام بود ولی میشد حرفش را شنید. آیا دلیلش این بود که کیریه جوان وانمود میکرد همه چیز را میداند و بهمین دلیل به خودش مغرور بود؟ یا اینکه پسری که سه سال از او جوانتر بود برایش قلدری میکرد؟ نه اینها نبود!!! آنچه که ریکی نمیتوانست درباره او تحمل کند این بود که کیریه چشمهایی با رنگهای متفاوت داشت ولی جدای از اینها داشت یک کپی رنگارنگ از سه سال پیش خودش را میدید!

کیریه نمیدانست که مانند یک قورباغه ته بر که است او حتی متوجه ذات زمینی که در آن بود نمیشد و بیخودی هیجانش را با افکار کودکان اش ابراز میکرد. او همچنان که آبجو در تنش اثر میکرد و به نفس می افتاد به توهّمات خودش چنگ زده بود.

اوایل ریکی توجهی به این موضوع نداشت که به کیریه با آن چشمهای دو رنگ جدای از شخصیتی که داشت نگاه کند ولی بنا به دلایلی سایه ای از جوانی خودش را در آن چشمها میدید. وقتی به سن کیریه بود او هم دقیقاً همین رفتار را از خود نشان میداد. اگر به پنج سال پیش برمیگشت بدون هیچ تردیدی با خودش مواجه میشد.

وقتی متوجه این موضوع شد، خاطرات گذشته اش به حرکت درآمدند و در برابر چشمانش رژه میرفتند و این سه سال را مانند یک فیلم کوتاه چند ثانیه تماشا کرد. دیدن خود سابقش در برابر چشمانش آنقدر غیر قابل تحمل بود که احساس میکرد حتی دلیلی برای وجود داشتنش نیست. باورکردنی نیست، یک زمانی

منم مثل اون بودم.... چنان احساس ناجوری داشت که از شدت خشم دندان بهم میسایید و حالش بد شده بود.

او به اقامتگاهش برگشت تا بتواند نفس بکشد و مدتی دور از چشم همه باشد. میخواست گلوی دردناک سفت شده اش را آرام کند. دست و پاهایش را کش و قوسی داد.... هر کاری میخواست میکرد، هر زمانی که میخواست ... داشت طعم آزادی را میچشید.

واقعا عجیب بود آن زمانی که اعلام کرد میخواهد بایسون را ترک کند. روزها به کندی میگذشتند و هیچ چیزی تغییر نمیکرد چنان که دلش میخواست کل زندگی را بالا بیاورد ولی الان احساس میکرد آنجا عزیزترین مکان برای اوست. با وجود اینکه چیزی را ترک کرده بود که تضعیفش میکرد و میخواست درمانش کند ... با وجود اینکه تحقیر میشد و بازنده خطابش میکردند یکی الان مقاوم تر و سرسخت تر از گذشته شده بود اما احساس میکرد هیچ چیزی تغییر نکرده ... غرورش در آشفته‌گی بود بدن تر و تازه و جوانش کم مانده بود بیوسد. مدت‌ها بود این کرختی را احساس میکرد - وارجای خسته بازگشته بود!

با این وجود گذشته ای که حتی تصور نمیکرد بتواند آن را پشت سر بگذارد همچنان که خودش را در باتلاق پرتلاطم سابقش غرق میکرد در برابر چشمانش ناپدید میشد و در محاصره درنده خویش قرار میگرفت.

ولی با توجه به تغییراتی که از سر گذرانده بود چرا رفتار هم تیمی های سابقش با او عوض نشده بود؟ یکی حس میکرد بیش از اندازه مغرور و گستاخ بوده و

الان برای پشیمانی دیر بود. تنها این سخنان کیریه بودند که حالش را بهم زدند. انگار حرفهایش مانند استخوان در گلو خفه اش میکردند و زخمهای کهنه اش را باز میکردند. اساساً او آدمی نبود که بنشیند و تماشا کند ولی در این سه سال بخوبی صبوری را یاد گرفته بود یا بطور دقیقتر میشد گفت غرور و یکدنگیش از بیخ و بن نابود شده و تنها بغض حقارت در گلویش گیر کرده بود. چنان که تهمت ها و توهین های زاغه نشینان در برابرش رنگ می باخت. این روزها دیگر توهین های آنان آزارش نمیداد این افکار به هیچ صورتی نمیتوانست ریگی را به آنچه که قبلاً بود بازگرداند.

با اینحال حضور کیریه به تنهایی عاملی برای برگرداندن تمام خاطرات گذشته اش شده بود. خاطرات خامی و گستاخی جوانیش ... در برابر دیدگانش شکل میگرفتند و به رقص در می آمدند. دیگر قلبش آرامشی نداشت. چشمانش با خشم می درخشید و ماسک بی تفاوتیش داشت از روی چهره اش لیز میخورد و می افتاد.



ساعت 9:30 دقیقه صبح زمان استاندارد میداس برای حراج بود. هیجان شهر از شب قبل هم بیشتر شده و جمعیت زیادی از «چهار گوشه لذت» در آن حراجی جمع شده بودند. هوا بی نظیر بود. آسمان آبی بود و هیچ ابری در آن دیده نمیشد – این هوا برای حضور کاروان شادی مناسب مینمود.

کیریه با هیجان زیادی به ریگی تنه زد: «راه بیفت دیگه ... بدو زودتر حرکت



کنیم!»

گای همچنان که جلوتر از ریکی راه میرفت به کیریه نگاه میکرد: «کیریه خیلی هیجان داره!»

«چون یه بچه اس!»

«یه بچه هاه؟»

«این لبخند ابلهانه چیه؟»

«اوه هیچی، فقط یهو یه چیزی یادم اومده!»

«چی اونوقت؟»

«اون سالی که اومدیم به کولونی، آکادمی تولید پت هم یه سری محصول آماده کرده بود... جای شگفت انگیزی بود و تو اون موقع خیلی بخاطرش هیجان داشتی و همش درباره ش حرف میزدی!»

ریکی در جوابش چیزی نگفت. «الان کیریه رو دیدم بنظرم رسید شما دو تا خیلی شبیه همین!»

«منو با این کودن مقایسه نکن لطفا!»

«آه، فهمیدم تو الان خیلی بزرگ شدی می ترسیدی من گم شم تمام مدت دستمو چسبیدی و نمیداشتی که برم؟! هی اووخ!»

«خفه شو و راه برو!»

«چرا میزنی آخه؟ همش دارم خاطرات خوب قدیمو یادت میارم---!»

«بسه بسه وراجی نکن!»

«باشه باشه!»

افتتاحیه هنوز آغاز نشده و جمعیت زیادی که برای حراج آمده بود تقریباً همه مسیر را بسته بودند. این شلوغی سبب شد صبر ریکی به پایان برسد. کیریه که در صدایش تعجب موج میزد با چشمانی باز نگاه میکرد: «این مردم رو نگاه کن! این همه آدم دارن اینجا رژه میرن!! اینجا عین حموم شده نمیشه نفس کشید! نکنه برنامه شروع شده باشه؟!»

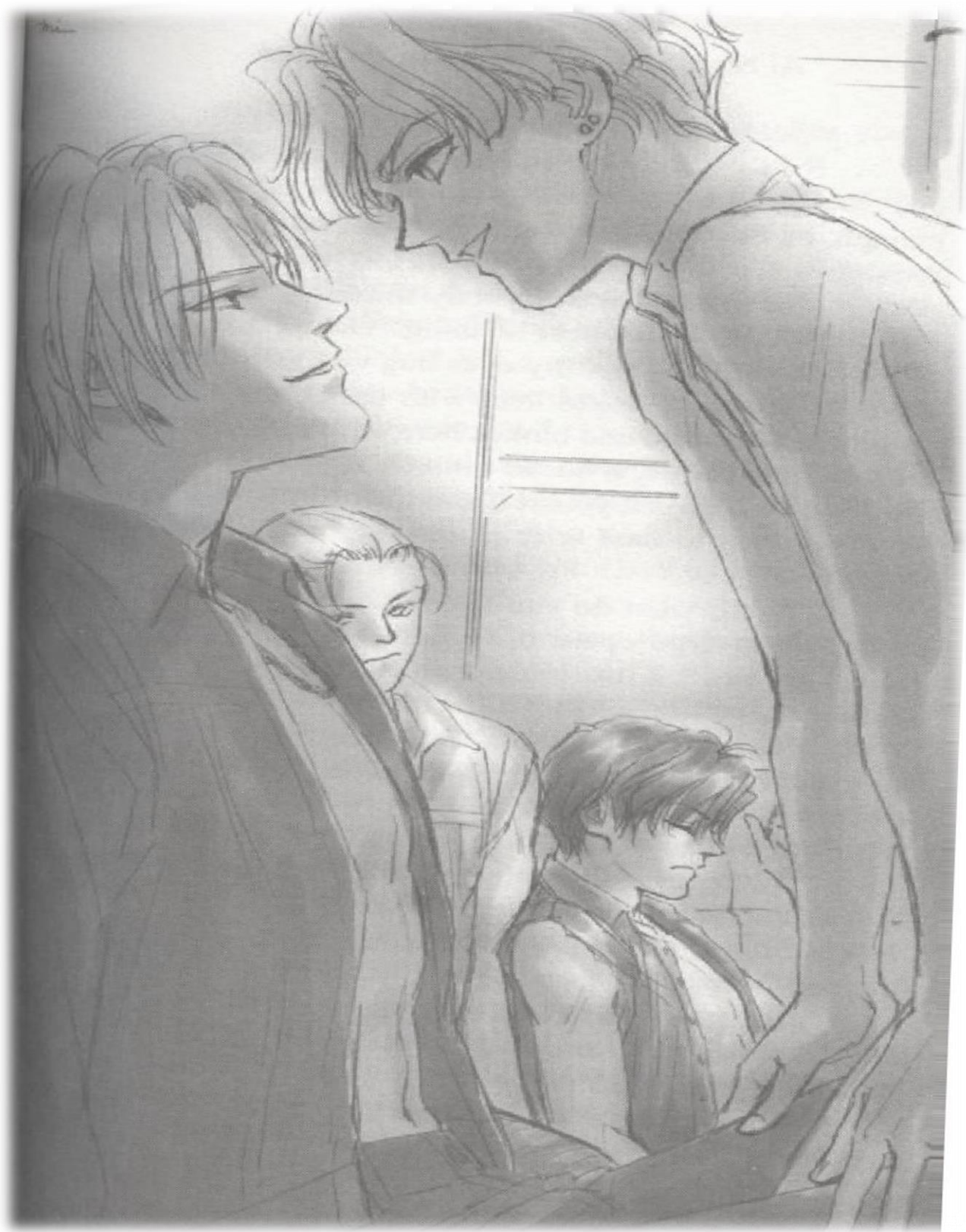
لوک با تمسخر خرناسی کشید و گفت: «چیزی که داری اون پایین می بینی یه مشت آدم خرپول، تازه به دوران رسیده حشرین ... جدای از اینکه ما گند زدیم به خودمون .... فرق چندانی بینمون نیست!»

«خیلی جالبه ... مثل همیشه! کلی آدم مختلف اینجااست تو متوجه نمیشی چون همیشه نمیتونی بیای و پت های آکادمی رو ببینی ... موندم به چی فکر میکنی ... آدما همه شبیه ویتترین برق میزنن!»

او آن حرفها را خطاب به کس خاصی نزد ولی نگاه کیریه ناخودآگاه چشمان سیاه ریکی را جستجو میکرد چنان که سعی داشت از هجوم جمعیت در امان بماند. «خب ریکی نظرت چیه؟»

ریکی معمولاً سرش را می چرخاند و طرف دیگری را نگاه میکرد ولی این بار در

نهایت شگفتی به چشمهای دو رنگ کیریه خیره شد.



«اولش همه فکر میکنن کاش هر روز اینکارو میکردم – یا همچین چیزی! بعدش من میرم به قیمت ها نگاه میکنم و چشمام میزنه بیرون انگار بهم سیلی زدن ... یه آدمایی میان که کل پول و وقتشون رو اینجا میگذرونن و یه کسایی هم از بس هیچی ندارن به چشم نمیان ... وقتی همه حرفا زده شد و همه کارا انجام شد ... دیگه مهم نیست که نمیتونی فاصله خودت و رتبه اجتماعی رو قبول کنی ... مجبوری باهاش روبرو بشی...همینه که چنگ میزنه تو صورتت!»

کیریه با چهره ای بهت زده و لبخندی از روی کنجکاوی به ریکی زل زده بود: «خب تو خیلی چیزا میدونی هر از چندگاهی دهنه رو باز میکنی و یه چند تا حرف ناجور میزنی!»

گای و بقیه زیر چشمی به کیریه نگاه میکردند و بعد به خیالات خود می اندیشیدند «هی هی بازم شروع کردن!»

«هر دفعه اینا چشمشون بهم میفته اینطوری میشن چرا با هم کنار نمیان!؟»

«احمق!تنها چیز ناجور دهن گشاد توئه!»

ولی همه در دل احساس متفاوتی داشتند : کیریه آدم بشو نیست!! هنوز کلی وقت میخواد که بتونه با ریکی کل بندازه!

ریکی آه بلندی کشید و گفت: «رو به رو شدن با این موضوع کار سخته نه؟»

«چی؟بینم چند سال بزرگتر شدی فاز پیرمرد عاقل برداشتیا!»

«آره چون تو همیشه عین یه خر عاقل میمونی که گوشاش خیلی درازه و هیچی

بارت نیست!!»

«هاه، همش سه سال بهت فرصت دادن خیال کردی دیگه خیلی مرد شدی؟ وقتی از ریاست بایسون هم کنار رفتی بخاطر یکی از همین یاروهای مزخرفی بود که میگفتی؟! بزار بهت بگم خیلی حقارت باره خیلی... من میگم یکی تحقیرت کرده و حالتو گرفته که اینطوری میگی بهر حال اینا نظر منه!»

پیش از اینکه کیریه بتواند حرف دیگری بزند نوریس از آنطرف محکم ضربه ای حواله سرش کرد.

«این واسه چی بود؟»

« واسه اینکه تو یه احمقی.... میتونی یه کمی صداتو ببری یا نه؟»

« چه اشکالی داره همه چی رو همونطوری که هست ببینم و بگم؟»

ریکی نیز با همان تکبر همیشگی گفت: « باشه وقتی تونستی شلوارتو بکشی بالا از این گه خوریا بکن کیریه ... وقتی اون جلی که انداختی رو خودت و تا اینجا اومدی کنار رفت و گیرت آوردن اونوقت که حالت میشه!»

لحن سخنانش چنان تیز و تلخ بود که مانند چاقویی میتوانست پوست کیریه را ببرد آنچه ریکی میگفت در گوش او چیزی جز تمسخر و توهین نبود. واسه بچه ای که ته مونده آشغالای بایسونو میخوره زیادی زبون درازی میکنی!!!

او به سید و نوریس خیره شد و از دیدن لبخند پهن شده روی لبهایشان حرصش گرفت. لوک هم نیازی نمیدید چیزی بگوید فقط گای بود که اغلب میانشان

میانجی گری میکرد و او نیز تنها به یک آه بسنده نمود.

کیریه در دل اندیشید: چی؟ / این چیه؟ یک لحظه خشم سراپایش را گرفت. ناگهان این توهم به او دست داد که جایگاهش در این دنیا از او گرفته شده و احساس کرد سرش از شدت درد در حال ترکیدن است. بعد خشم سرکشش تبدیل به موجی از کلمات شد و گفت: «چون من خودمو ارزون نمی فروشم!»  
ریکی هم درحالیکه از نگاه ملتهب آتشین کیریه اجتناب میکرد گفت: «پس دهن گشادت رو ببند چون صدات داره اذیتم میکنه....گرون!!»

ریکی و کیریه دائم با هم سر شاخ میشدند. میزان حرارت میان آنان هر لحظه بیشتر میشد و سکوت....مانند رنگهایی ناهماهنگ و درهم بر آنان سایه افکند.

نگاه کیریه روی ریکی قفل شده و کوچکترین حرکتی نمیکرد یا دقیقتر میشود گفت شوک روبرو شدن با چشمهای عمیق ریکی که معمولا از دیدن او طفره میرفت برای اولین بار باعث شد حتی نتواند پلک بزند. احساس میکرد چیزی دردناک و توصیف ناپذیر راه گلویش را بسته ....

«بی خیال ریکی تمومش کن!» گای دستش را دور شانه های ریکی حلقه کرد و سعی کرد آبی بر آتش بریزد. با همین لمس کوتاه نگاه همچون یخ ریکی ناپدید شد.

کیریه که سرانجام از طلسم ریکی رها شده بود احساس میکرد نفسش برگشته او بدون ذره ای فکر، لبهای خود را بارها و بارها با زبان خیس کرد.

« هی بیدار شو ما داریم میریم! »

هنوز تمام مفصل های بدنش سفت بودند و وقتی سید ضربه محکمی به کمرش زد ناخودآگاه قدمی به جلو برداشت. « لعنت بهت بچه... دو میلیون سال واسه توی جوجه زوده که بخوای با ریکی کل بندازی! »

« خب آره ولی لااقل خودشو خیس نکرده! »

« نکرده دیگه؟ البته چون چشاشون زیاد بهمدیگه خیره نموند!!! »

« ببین تو یه تشکر به گای بدهکاری! »

او را ملامت میکردند حس رقابت جویانه کیریه فوران کرد. با عجله خودش را جمع و جور کرد و با توپ و تشر گفت: « من واسه چی باید از گای ممنون باشم؟ »  
« اگه سوالت اینه بدون که هنوز بچه ای! »

هنوز میخواستند او را خشمگین کنند کیریه شدیداً عصبانی بود: /ینقدر به من نگین بچه!!! همش سه سال اختلاف سنمونه ... اینطوری شماها یه مشت پیرمرد همه چیز دان حساب نمیشین!!!

بطور کل اصطلاح « بلوغ زودرس » تماماً برای بایسون بکار برده میشد. تنها کافی بود رئیس گنگ کفشهایش را آویزان کند تا بقیه گروه نیز بازنشستگی را انتخاب کنند. یا حتی میشد گفت هر قدر افسوس خود را کمتر نشان میدادند بیشتر از درون در حال سوختن بودند.



چرا؟ چرا هنوز با هم بودند؟ آنهم با توجه به اینکه دلایلشان برای زندگی و بنیادهای اساسی شان از بین رفته بود؟

«لعلنت!» کیریه نفس عمیقی کشید و این حرف را زد و بعد از پشت سر به گای و ریکی خیره شد که شانه به شانه هم راه میرفتند.... فقط وایسین و ببینین....بزار  
یه شانس خوب گیرم بیاد/اونوقت ---

اگر همانطور گوشه ای می نشست شانس و اقبال در آغوشش نمی پرید و او بخوبی میدانست با ماندن در زاغه نشین هیچگاه فرصت بهتری برای زندگی نخواهد یافت. او شایعاتی شنیده بود درباره اینکه ریکی به این دلیل بایسون را ترک کرده که خیال امتحان کاری را داشته است. آنزمان ریکی پانزده یا شانزده ساله بوده هر کاری او میخواست انجام دهد حتما کیریه هم میتوانست....

با این وجود کیریه چینی به ابروهایش داد زیرا بدرستی رابطه میان ریکی و گای را نمیفهمید.قطعا رابطه آنها عادی نبود. اینکه آنها از زمان خیلی دوری با هم بودند را همه میدانستند و وابستگی ریکی به گای چیزی نبود که از دید کسی پنهان باشد.

برای همین وقتی کیریه اولین بار گای را شناخت-البته به لطف سفارش های سید، فهمید که نایب رئیس بایسون افسانه ای چه انسان آسان گیر و معمولی ست که هر کسی میتوانست سر به سرش بگذارد./این یعنی چی؟ اون یه آدم معمولیه؟! بنظر من اصلا شبیه سوپرمن نیست!!! تنها کاری که من باید بکنم اینه که آقای شماره دو رو از دور خارج کنم و بعدش....

شکاف عمیق واقعیت و شایعه کیریه را خشمگین میکرد ولی وقتی ریکی به زاغه نشین برگشت کیریه برای اولین بار فهمید که چرا گای نایب رئیس اوست. شاید موضوع را علنا بر زبان نمی آوردند ولی رابطه آندو کاملاً پیچیده و عمیق بود. چه خوشش می آمد و چه نمی آمد مجبور بود با معنای «جفت حقیقی» کنار بیاید و آنوقت چنان حسادت و وجودش را گرفت که نمیتوانست آن را نشان ندهد.

در منطقه 9، بچه ها تا 12 سالگی تحت حمایت مرکز نگهداری از کودکان قرار داشتند. همین باعث میشد میزان مرگ و میر کودکان بدلیل خشونت و ناکارآمدی محیط زاغه ها بسیار بالا باشد.

این بخشی از داستان بود ولی ریشه اصلی مشکل این بود که میزان متولد شدن دخترها نسبت به پسرها در آنجا کم بود. این موضوع میتواندست به دلیل شرایط ویژه سیاره آمویی به همراه مقادیر زیادی عوامل ناشناخته دیگر باشد.

تنها در میداس- در کرس- بطور کل کنترل جمعیت یا مراقبت وجود نداشت و «انتخاب جنسیت طبیعی» نوعی «حق اساسی» محسوب میشد گویی که انسان برای استقلالش فریاد حمایت بشری سر میداد.

در نتیجه کم بودن دخترها سبب میشد امتیازات ویژه ای داشته باشند. آنها که میتوانستند و تمایل داشتند بچه ای دنیا بیاورند در محیط های جدا و مطبوع تری نگهداری میشدند. برعکس پسرها در سیزده سالگی باید از مرکز حمایت از کودکان «مستقل» شده و میرفتند. وضع تا آنجا پیش رفته بود که دخترهایی که باردار میشدند به هیچ عنوانی در کولونی های زاغه نشین نمی ماندند.

طبیعتاً چون وضع به این شکل بود تقریباً 99 درصد ساکنان زاغه نشین مرد بودند—حتی اگر هنوز در شکم مادرشان بودند—تنها جنسیتی که میتوانست آنجا بدنیا بیاید پسران بودند!

بر این اساس خانواده‌هایی بر مبنای «پیوند خونی» آنجا وجود نداشت و اغلب روابط بر مبنای همجنسگرایی در میان آنان شکل می‌گرفت ضمناً هیچ چیزی تحت عنوان مراسم ازدواج و چنین تشریفاتی مرسوم نبود.

منطقه 9-کرس- جامعه‌ای بسته و از شکل افتاده بود هر قدر شهروندان میداس بیشتر با اختیار خود مانند پت‌های خانگی در قفس‌های بزرگ چهارگوشه لذت زندگی میکردند بیشتر «کرسی‌ها» را بخاطر زندگی در زاغه‌ها به سخره می‌گرفتند.

اما جامعه انسان-حیوانی به این شکل است و هر کسی به نوعی سعی در فروکش کردن تنهایی زندگی خود است. از این رو موضوع «جفت حقیقی» معنایی فراتر از «یار همیشگی» برای عشق ورزی و مهربانی داشت، چیزی فراتر از تعهد و پیمان بستن بود و الزاماً آن افراد «دوستان جنسی» یا «دوستان سکس» هم نبودند. هرچند که برای انتخاب یک زندگی سازگاری و در دسترس بودن شریک جنسی شان اهمیت زیادی داشت.

کدوم یکی برای من بهتره--؟

اصولاً افرادی که چنین ایده‌آل‌های بالایی داشتند نمیتوانستند به کمال مطلوب خود برسند.

وقتی کیریه تصمیم گرفت با دعوت سید به بایسون وارد شود بزرگترین دلیلش این بود که گرچه بایسون نامی فراتر از حقیقت داشت و یک اسطوره بود اما یک تمثیل و سمبل در تمام زاغه نشین محسوب میشد. در واقع آنان میتوانند هر چه را که میخواستند مجانی دریافت کنند.

بهمین دلیل گرچه کیریه و بایسون در موقعیت های مختلفی با هم اختلاف نظر داشتند اما هیچگاه بخاطر موضوعی تحت نام «پول غذا» به دردرس نیفتاده بود. در چنین مواقعی گای مثل یک انسان سر به راه پیش می آمد و هر چه داشت را به آنان میداد و هر گاه کیریه برای نوک زدن به غذا دست دراز میکرد پشت دستی میخورد.

در میان اعضا گای تنها کسی بود که کیریه نمیتوانست بر او غالب آید و بارها بخاطر همین موضوع آزرده خاطر شده بود و میگفت: «چیه بابا؟ اینم همیشه بردارم؟» و سعی میکرد گای را عصبانی کند یا حتی تا جایی پیش میرفت که مردانگی او را به چالش بکشد...

جواب گای همیشه او را به آتش میکشید: «تلاش خوبی بود ولی من با بچه هایی که هنوز پوشک تنشونه کاری ندارم!»

کیریه هیچ وقت این سخن تحقیر آمیز را فراموش نمیکرد: «مرتیکه کثافت خیال کرده همه دنیا دور اون می چرخه؟؟؟»

«تو خیال کردی اون کیه؟ اون جفت زندگی ریکی حساب میشه!!! اونی که تو واشش دندون تیز کردی دنبال بهتریناس ... در واقع اونه که انتخاب میکنه نه

تو!!»

«هی دیگه اینقدر سختش نکنین ... در مقایسه با ریکی همه بچه ایم!»

احتمالا همه چیز از آن موقع شروع شده بود و به معنی واقعی کلمه او روی «ریکی» به عنوان نقطه گسترش بایسون متمرکز شد. از آن زمان دو سال گذشته بود ولی هنوز با کیریه مانند کوتوله فلک زده گروه رفتار میکردند و اون هنوز شانس این را نیافته بود که احساسات سوزانش را نشان دهد و قلبش چون دیگ جوشانی قل میزد و میسوخت.

از آنسو ریکی فکر میکرد کیریه یک موجود روی مخ اعصاب خوردکن است. چنان که وقتی چشمش به او می افتاد سخت میتوانست خشمش را فرو بخورد و بدنش درد میگرفت...هرچند این اولین باری نبود که کیریه نسبت به او چنین رفتاری داشت بهمین دلیل حس میکرد نمیشود در میان این شلوغی کنار همدیگر بمانند.

او بسختی جلوی خود را گرفته بود که با لگد به جانش نیفتد. قدم به قدم پیش میرفت گویی این جریان انسانی او را به اطراف میکشید در انتها حالت تهوعی که در ته شکمش چسبیده بود مانند توپ سفتی راه نفش را بست. با دل آشوبه خودش را به سمت غرفه «نمونه ها» در میدان رساند و همانجا ماند.

مردم همچون دیواری محکم دور تا دور مرکز حراج که توجه همه را به خودش جلب میکرد جمع شده بودند .

مکان «حراج پت ها» .... این ابزارها برای نمایش عموم بودند. در طی مراسم اصلی حراج، «پت» های گوناگونی در تالار به فروش گذاشته میشدند.

در میان هر اتاق برای هر مرکز ساخت تجهیزات و اتاقک های مجهز آماده کرده بودند. پت ها درحالیکه منتظر نوبت خود بودند بسختی می ترسیدند. هر مرکزی کارش را با اجرای نمایش آغاز میکرد. تنوع جنسیت، پوست، مو و رنگ چشم آنجا موج میزد و تناسب ظاهر و بدنشان چشم و دل هیچ کسی را نا امید نمیکرد. آنان با تمام شایستگی هایشان آنجا حضور داشتند.

آخرین فروش آن مرکز به یک گونه دورگه انسان و میمون دم دار مربوط بود. سائیز و تنوع نژادی شان بشدت در چشم میزد و هر کدامشان رنگ و شکل مربوط به خود را داشت. در میان آنان «اکسیل» از شرکت گالوت با آن اندام ظریف و زیبا از وسط جمعیت خارج شد و دم خود را پیچ و تاب میداد.

همراه با اکسیل، همه میمونهای پوزه دار گالوت<sup>1</sup> که آخته شده بودند همچون زنان رفتار میکردند. «ملودی» لوشیا نیز با قاطعانه پشت سر محصولات گالوت قرار داشت ولی اینها بدلیل توانایی بالا در فرزند آوری و تولید مثل، کیفیت بسیار خوبی داشتند چون در فصل جفت گیری بودند و تعدادشان زیاد بود طی یک شبانه روز میان کشورهای متحد المنافع و مناطق تازه ثروتمند شده پخش شدند. بهترین ها و چشم نوازترین پت ها در غرفه های آکادمی تولید پت بودند آنها مانند ستارگان نمایش می درخشیدند.

---

گالوت و لوشیا اسم شرکت های پت فروشی هستن<sup>1</sup>

موهایی شفاف و طلایی داشتند، پوستشان سفید و ظریف و زیبا و لبهای مرطوبشان سرخ بود...ویژگی های ظریف و جوان آنان باعث میشد تشخیص جنسیت آنها کاری سخت باشد. اما جذابیت هراسناک و بی اندازه شان لرزه به تن هر کسی می انداخت.

البته که به قیمت روز افتتاحیه ده برابر متوسط بودند و آنان را در موقعیتی کاملا متفاوت با دیگران قرار میدادند. وقتی مزایده آغاز میشد پیشنهادات برای آنان قطعا چندین برابر میشد. آنانی که قلب و روحشان را در خدمت این «هنر به اصطلاح پاک و لطیف» قرار داده بودند بی صبرانه به زمان و پول می اندیشیدند. محصولات شاهکار و خارق العاده که به «نژاد خالص» شهرت داشتند در مغازه های پت فروشی بخش دولتی به فروش میرسیدند که مقرشان در مرکز کلان شهر تاناگورا بود و تحت نظر مرکز آکادمی علمی قرار داشتند.

برای دریافت رمان به کانال

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

جوین شین